

## یادی از ابراهیم گلستان (۱۳۰۱-۱۴۰۲)<sup>۱</sup>

کامبیز فرخی از دوستان و معاشران طاهباز و اسماعیل خوبی بود. در خانه سیروس بود که با او آشنا شدم. ادبیات ایران و جهان را دوست می‌داشت. انگلیسی خوب می‌دانست، کتاب می‌خواند و گاهی هم ترجمه می‌کرد. اما روی هم‌رفته تعادل روانی نداشت. ناآرام بود. در لندن، در خانه ما بود که با طاهره مبشری (دختر دکتر اسدالله مبشری) آشنا شد. پس از جدایی از همسر هلندی‌اش با طاهره ازدواج کرد، اما پس از مدتی کوتاه از او هم جدا شد. پس از انقلاب چند ماهی در تهران ماند، اما تاب نیاورد. به هلند برگشت. در آنجا خودش را کشت و از شر زندگی راحت شد.

کامبیز فرخی در تابستان ۱۳۵۷، در لندن، روزی پیش من آمد و گفت می‌خواهد به دیدار ابراهیم گلستان برود. پیشنهاد کرد با هم برویم. گفتم من کارهای گلستان را خوانده‌ام و دیده‌ام، اما مثل تو خصوصیتی با او ندارم. راست یا دروغ، گفت: «به او گفته‌ام که ما با هم به دیدارش می‌رویم، او هم استقبال کرده. برنامه‌های تلویزیونی ترا در تهران دیده و...»

یادم آمد گلستان در تهران یک‌بار به من تلفن کرد که یکی از کارمندان پیشین سازمان فیلم او (زکریا هاشمی) رمانی نوشته به نام طوطی، که رمان خوبی است؛ بد نیست اگر امکان دارد آن را در برنامه شهر آفتاب معرفی کنید. گفتم زکریا هاشمی حالا در اینجا، در تلویزیون، هم همکار ماست. از او در برنامه دعوت کردم و آمد درباره کتابش حرف‌هایی زد.

به هر حال، آن روز با کامبیز راه افتادیم. با قطار رفتیم به شهرکی به نام هورشام (Horsham) در استان ساسکس (Sussex). گلستان برای استقبال از ما با اتومبیل خود به ایستگاه قطار آمده بود. ما را برد به خانه‌اش که مثل یک قلعه متروک و قدیمی بود. به تعبیر شاهرخ مسکوب، «قصری که زمانی یک تاجر تازه‌به‌دوران‌رسیده آلمانی و پولدار شده در هند به سبک ویکتوریایی ساخته بود. زشتی سرد و زمخت ویکتوریایی، تفرعن خرپولی آلمانی و چلمنی و ندانم‌کاری تازه‌به‌دوران‌رسیده هندی همه در این قصر جسیم با ستون‌های ضخیم و اتاق‌های رفیع و مهیب جمع بود.»

ناگفته نماند که در راه کامبیز پولی از من قرض کرد که یک بطری شراب کهنه گران‌قیمت برای گلستان بخرد. در بدو ورود کامبیز طفلک با افتخار شراب خود را، به‌عنوان هدیه ناقابل، رو کرد. واکنش گلستان به هدیه مهمانش باورکردنی نبود. بطری شراب را واری کرد و دهنش را باز کرد: «چه غلط‌ها! این کارا چیه تو می‌کنی پسر! توی

---

۱. ایرج پارس‌نژاد، *یادها و دیدارها*، ج ۲، تهران: نشر نو، ۱۴۰۱، ص ۱۴۷-۱۵۰.

cellar (سردابه) این خونه پر از شراب‌های کهنه‌س. این چیه آورده‌ی؟» من واقعاً حیرت کردم. گفتم: «اما این را به‌عنوان هدیه برای شما آورده» و جواب آن بزرگوار: «غلط کرده! ورداره ببره!»

باور کردنی نبود. به خودم گفتم این مرد گناهی ندارد؛ رفتار مریدانی مثل سیروس طاهباز و این همراه نادان من (کامبیز فرخی) او را این چنین غرّه و دیوانه کرده...

باری، نشستیم به حرف زدن. آنچه از حرف‌های پراکنده او به یادمانده، دشنام‌هایی بود به این و آن، از خانلری و دریابندری گرفته تا آل احمد و شاملو، که من البته فقط شنونده نبودم. به او گفتم که نظرش درباره این اشخاص خالی از غرض نیست. او همچنان حرف‌های خود را تکرار می‌کرد.

شب شد. گلستان به فکر شام افتاد. به کامبیز گفتم: «برو از یخچال ظرف خورش بادمجان را بیار.» کامبیز رفت و آورد و گذاشت روی میز. من گفتم: «اما این خورش سرد است. باید گرمش کرد.» گفتم: «تو سردش را تجربه کرده‌ای؟» گفتم: «خورش بادمجان که دیگر شعر و داستان و فیلم و سینما نیست که نیازی به تجربه داشته باشد. اجداد ما قرن‌هاست که تجربه کرده‌اند به این نتیجه رسیده‌اند که خورش بادمجان گرمش خوشمزه‌تر است!» با تحکم گفتم: اما ما امشب خورش بادمجان سرد می‌خوریم!»

آن شب را در آن خانه به‌سر آوردیم. صبح شد. گلستان گفت: «برایتون (Brighton) را دیده‌ای؟» گفتم: «بله، بارها...» گفتم: «اما با من ندیده‌ای!» ما را سوار ماشینش کرد. در میدان بزرگ شهر از بس گرم حرّافی بود حواسش نبود که حق تقدم را رعایت کند. به‌سرعت وارد میدان شد و وسط به ماشین قدیمی یک پیرزن بیچاره انگلیسی که فریادش به هوا رفت. پیرزن به‌حق جیغ می‌کشید و اعتراض می‌کرد، اما گلستان به جای پیاده شدن از ماشین و عذرخواهی و ارائه کارت بیمه و وعده جبران خسارت، سرش را از پنجره ماشین بیرون کرده بود و نامربوط می‌گفت. به او گفتم: «آقا، حق با اوست. او در میدان بود که شما از محل تقاطع وارد شدید و به او زدید...» اما مگر قبول می‌کرد؟ دست آخر، وقتی دید ترافیک میدان را بند آورده و به‌زودی سر و کله پلیس پیدا می‌شود، با اکراه از ماشین پیاده شد و کاری را که از اول باید می‌کرد کرد و غائله ختم شد.

پس از این تصادف بود که در بازگشت به خانه دیگر نطقش کور شده بود. اوقاتش تلخ شده بود... بعد از مدتی یکباره فریاد کشید: «پدرش را در می‌آورم! به وکیل می‌گویم...» گفتم: «وکیل کاری نمی‌تواند بکند. تقصیر شما بود...»

طبیعی بود که خوشش نیاید.